

باران
فوریه 1991

هنوز سپیده زده و خیابان خلوت خلوت بود. نه سروصدای ماشین ها، نه هیاهوی مادرانی که نفرین کنان بچه هایشان را به دنبال می کشیدند، نه غژ و غژ آهنگری، نه بلیط فروش شرکت واحد، نه خنزل پنزل فروش دوره گرد و نه گدای محل، از هیچکدام خبری نبود.

چك چك قطرات باران روی نودانها و روی آسفالت تنها آوای موسیقی بود که به گوش می رسید. باران با ضرباتی هنرمندانه هرگونه آهنگی را که گوش طالب شنیدن بود می نواخت. در هر دو سو چندین میدان گرد و کوچک را که مانند مهر بزرگ شهرداری بر سر چهار راه ها کوبیده شده اند را می توان تشخیص داد. رایحه مطبوع کله پاچه به مشام می رسید. کله های چیده شده در سینی با زبان های کشیده شده از حلقوم مشتریان ناشتا را به درون می خواندند.

چند دکان پایینتر ناوایی بود. رهگذری که از کنارش رد می شد يك جبهه هوای گرم و دلپذیر را در تمام وجودش حس می کرد. سرخی سوزان تنور نوید پایان سرما و تاریکی شب را می داد. حرکات موزون ناوایان با نت های موسیقی باران هماهنگ شده بود.

پیاده رو چند کارگر کارخانه کز کرده و منتظر سرویس در شرکت ایستاده و خود را در کتھای مندرس و بزرگتر از هیکلشان پنهان کرده تا از گزند سرما در امان بمانند. هر چهار مرد چنان بی حرکت بیخ دیوار چسبیده بودند که انگار در انتظار فرمان جوخه آتش آخرین لحظات عمرشان را می گذرانند. با نزدیک شدن هر اتوبوس سرها از لاک بیرون آمده و به طرفی کشیده شده و دوباره در لاک فرو می رفت.

هر روز صبح همین وقت صدای خش و خش دیگری هم بگوش می رسید. سپور شهرداری با یونیفورم خاکستری و جاروی دسته بلندش نزدیک که می شد گرد و غبارش چون هاله ای از نور که قدیسان را احاطه می کند به همراهش نمایان می شد. امروز از او هم خبری نبود. رفت و روب را باران به عهده گرفته بود. مرد جوان در حالیکه کف دستهایش را بهم می مالید و در جیب کتش جا می داد با گامهایی بلند بسوی میدان می رفت. شالاپ شلوپ قدمهایش در خلوت صبحگاهی شنیده می شد. نوک انگشتانش از آبی که در کفشها رسوخ کرده حسابی ذوق ذوق می سرش را در گریبان فرو برده بود. کت مندرسش حریف کرد. سرمای پاییزی نبود. در کودکی قالی بافته بود، بزرگتر که شده بود دنبال گوسفندان در صحرا سرگردان بود و چند سال گذشته به شهر آمده و روز مزدی می کرد. هر روز دمدمای صبح در میدان رو نرده مثل بقیه می نشست به انتظار صاحب کار. وانت بار که ترمز می کرد کارگرها شتابان خودشان را در آن جا می کردند و مضطرب و نگران منتظر می ایستادند. صاحب کار پیاده می شد و استخدام شروع می شد. قد و قواره همه را برانداز می کرد و 7-8 نفر را برای یک روز کار دستچین می کرد. معمولاً لاغرهای پیرترها و مریض حالها کلاشان پس معرکه بود و اول پیاده می شدند. ولی او این نگرانی را نداشت. جوان حالا پشت وانت نشسته و به فکر فرو رفته بود. باران تندتر شده بود. و او هوش و حواسش در خانه ای بود که دو هفته گذشته کار کرده بود. خانه ای با دیوارهایی به بلندی برج و پنجره هایی آنچنان بزرگ که انگار تمام

نور خورشید را یکجا به درون می بلعیدند. خانه ای که سقف
اطاقهایش به اندازه حرم امام رضا آینه کاری داشت.
همان جا از دور دختری را دیده بود که با لباسی سفید کنار پنجره
ایستاده و به خورشید نگاه می کرد. دختری که دسته ای از
موهایش را با لجاجت در مقابل دریای زلال نور رها کرده و ذرات
شفافش را با تارهایش به بازی گرفته بود. دختر بی توجه به نگاه
کارگری که در حیاط کار می کرد با شیطننت به خورشید دهان
کجی کرده و همان زمان برای همیشه در قلب کارگر جوان جای
گرفته بود. نقش و نگار زیبایی فرشی که بر آن خرامیده بود پسر
را به او پیوند داده بود. پسر جوان سویی چشمانش را که در کارگاه
های قالبیافی از دست داده بود، در تار و پود شفاف گلهای
رنگارنگ همان فرش بازیافته بود.
هستی گمشده اش را در یک نگاه بی تفاوت دختر باز یافته و باز گم
کرده بود. باران شدید شده بود. قطرات آب بیرحمانه مثل نوك
سوزن به صورتش می خورد و شکنجه اش می داد.
ماشین تکانی خورد و به حرکت درآمد و او زیر تازیانه های باد
پاییزی خود را مجاله کرده و به نور و بلور و آینه می اندیشید.